مدارائی ، نتیجه شك ورزیست

وقتی آرمان اجتماع انسانی هست که انسان به تمامی خود را پابند ایده آلی ، یا دینی یا ایدئولوژی یا رهبری کند ، به التهابات و هیجانات و شورو عشق و سوائق شدید ، ارزش فوق العاده میدهد . چون در هیجان و التهاب و برانگیختگی و شورو سرمستی است که انسان از خود ، برای دیگری میگذرد ، خود را فدای دیگری میکند ، دل به دیگری می بندد .
آنکه آهسته آهسته و بتدریج از خود میگذرد ، به خود میآید و از میان راه بر میگردد . انسان را میتوان در یك آن به حالتی آورد که خود را دوربیندازد ، خود را فدا کند ، « پیمان وفاداری تا پایان عمر و تا پای جان ببندد » .دیوانگی ، یا بر ضد خرد رفتار کردن ، فقط بُرهه ای کوتاه می پاید . از این رو در هر انسانی چنین آناتی باید فراهم آورد ، و در این آنات ، پایه برای شیوه زندگی در وراء این آنات دیوانگی و ضد خردش گذاشت . برای چنین کسی ، هرگاه مسئله عقیده و حقیقت و رهبر و حزبش در میان آمد ، همه آن حالات شدید و هیجانی روانیش باز میگردد ، چون این حالات هستند که « سراسر وجود اورا در یك ضربه » برای رابطه اش با آن عقیده و دین و حقیقت و حزب و رهبر بسیج میسازند .
ولی شك ورزی ، میکوشد که پیوند یافتن با هر چیزی و کسی و حقیقتی و عقیده ای را تدریجی سازد و مانع پیدایش این آنات خاص و استثنائی گردد . همینطور بریدن از هر عقیده و فلسفه و دین و رهبری را آهسته آهسته سازد ، نه آنی و نه ضر به ای . او در هیجان و التهاب و بر انگیختگی ، نه به چیزی و کسی و حقیقتی می پیوندد ، نه از چیزی و حقیقتی و رهبری ، در یك آن و با یك ضربه می بُرد . آهسته آهسته ، هم در گذشت خود و هم در جمع کردن خود ، حساب و احتیاط میکند . از اینگذشته او پیمانی را که روی اشتباه فکری یا ضعف فکریش بسته است (در آنات دیوانگی و نا

بخردیش)، برای خودش معتبر نمیشناسد . او همیشه، آهسته آهسته خود را به چیزی می بندد و سراسر خود را هیچگاه به یك چیز نمی بندد . او بیوفائی به چیزی و دینی و حزبی و رهبری و ایدئولوژی را ، ضعف اخلاقی و خیانت نمیداند . او تمام خود را هیچگاه در یك آن و با یك ضربه وقف چیزی نمیکند ، و وفاداری را فضیلت بسیار بزرگ نمیشمارد، و ترك یك عقیده یا رهبر یا حزبی را خیانت نمیداند . او همیشه در بستن و بریدن به هر چیزی واز هر چیزی ، حساب میکند . نه ناگهان خود را می بندد و نه ناگهان می بُرد . نه به تمامی خود را به تمامی یك چیزی می بندد ، تا مجبور شود به تمامی خود را از تمامی آن چیز ببرد . نه او سراپا شیفته چیزی میشود و نه از چیزی ماء یوس میشود و هیچگاه خود را فریب خورده نمی یابد (هر فریبی در یك آن ، واقعیت می یابد)و وقتی فکری و حقیقتی را رها کرد حالت حیرانی و سرگردانی و بیکسی و بی حقیقتی ندارد .

او با همه عقاید و افکار و حقایق و ..... مداراست ، چون به همه شك میورزد . **شك ورزی این نیست که هیچکس حقیقتی ندارد ، شك ورزی اینست که هر حقیقتی ، نسبی است ، رویه ایست ، دیدگاهیست** . شك ورزی ، ویژگی **درنگ** انسانیست . او نه تنها پیش از بستن خود به چیزی ، درنگ میکند ، بلکه با درنگ ، خود را می بندد . و درنگ ، چیزی جز بازداشتن التهاب و هیجان و شورو سرمستی و شتاب در خود نیست . **مرد درنگ ، حاکم بر خود میماند و نمیگذارد که هیجانات و التهابات و بر انگیختگی ها و شورها، اورا با یك چشم بهم بستن بربایند** . فریبندگان ، در یك آن است که « خود » را میربایند ، در یك آنست که « پیمان بستگی ابدی » با کسی می بندند . و او فرصت به پیدایش چنین آنی، در خود نمیدهد . هر چشم بندی ، نیاز به یافتن « یك آن » دارد تا « سراسر یك انسان را برباید » . و آنی که هر چشمی بسته میشود ، خود چشم هم نمیداند که در این آن ، بسته بوده است .

اضداد ، برای ایجاد دردِ خرد ، در روانند

اضداد در خرد ، برای همین درد بردن خرد و روانست . خرد در تمامیتش ، در اثر گذر از « اضداد آشتی ناپذیر و ترکیب نا پذیر » درد میبرد و در این درد بردن ، قویتر میگردد . جستجوی راههای ترکیب و آمیزش دو ضد باهم (ایجاد یك سنتز) ، که برای گریز خرد از درد است ، نه تنها خرد را از نیرومند ترشدن باز میدارد ، بلکه خرد را نابود میسازد . وظیفه خرد ، ترکیب دوضد باهم و یگانه ساختن آن دو ضد در یك فکر سوم نیست ، بلکه قبول این درد تنش میان دوضد هست . خرد ، در تلاش دوضدش ، دردی برای سراسر روان انسانی میآفریند . آنچه در دامنه خرد بود ، به روان انسان سرازیر میشود و « درد روانی » میگردد . اندیشه از سر ، در بازگشت به روان ، در وجود انسان ، ریشه میدواند و از حالت انتزاعی بیرون میآید . تفکر سوگی ، همین گسترش تضاد خردی به درد روانیست . با گریز از این درد ، اضداد فکری ، باز در همان فکر، به طور ساختگی یك آمیزه (سنتز) انتزاعی فکری پدید میآورند . هر آمیزه ای ، برای باز داشتن نفوذ درد خرد در روانست . برای بازداشتن فکر از جان و زندگی یافتنست .

ترس و شناخت

کسیکه از ما میترسد ، برای شناخت رازهای ما کنجکاو میشود تا با آگاهی از ویژگیهای ما ، راهی برای چیره شدن بر ترسش بیابد ، و از این راه ، نه تنها ترسش کم کم کاسته میشود بلکه راه چیره شدن بر ما را می یابد . ترس ، همیشه انگیزه شناخت علمی است . ترس ، معرفتی را ارزش میدهد که ایجاد قدرت میکند . کسیکه میترسد ، از علم و معرفت ، قدرت میخواهد . از اینرو ترسانندگان ، آنقدر ایجاد ترس میکنند که همه ، چشمشان را ببندند .

گفتگو با دیگری ـ سخن با دیگران

هنگامی که ما با یکی گفتگو داریم ، میکوشیم بشیوه ای مطلب خود را بگوئیم که دیگری مارا بهتر و بیشتر بفهمد ، ولی هنگامی که با گروهی سخن میگوئیم ، هدفمان آنست که تا ممکن است سوء تفاهم در باره مطلب ما کمتر باشد . ما در گفتگو با دیگری ، میتوانیم سراسر حساسیت و لطافت معرفتی خود را دردرك ویژگیهای روانی و فکری و اجتماعی او متمرکز سازیم و با رعایت کردن همه این ویژگیها ، کلمات خود را برگزینیم و افکار خود را ترتیب دهیم .

ما در برخورد با یکنفر ، « شیوه ای که او هر حرفی را میفهمد » یا به عبارت بهتر « شیوه تأویل او » یا به عبارت دیگر « شیوه سوء تفاهم او » را در می یابم . و از آنجا که هر گفته ای ، امکانات مختلفی از تأویل دارد و ما در یك گفته ، فقط یك امکان از این امکانات را میخواهیم ، ودیگری ، امکان دیگری از همان گفته را بر میگیزند ، طبعا ، سوء تفاهم ، یك چیز عادیست . فقط هر کسی ، شیوه ویژه اش را در سوء تفاهم دارد .

در گفتگو با او ، تلاش ما به این منحصر میشود که همیشه در گفته ، این سوء تفاهم ویژه او را ، پیشاپیش بزدائیم . طوری سخن بگوئیم که حساب این سوء تفاهم را در پیش کرده باشیم ، و فرصت به پیدایش سوء تفاهم او ندهیم . از این رو ، در گفتگوی فردی ، امید تفاهم زیاد تر است ، در حالیکه در سخنی که خطاب به جمعست ، ما ویژگیهای همه را که با هم جمعند (و ویژگی هر کدام با دیگری نه تنها مختلف بلکه متضاد است . هر یکی شیوه دیگری در سوء تفاهم دارد) نمیتوانیم بشناسیم و اگر بتوانیم بشناسیم ، نمیتوانیم رعایت کنیم .

حد اکثر، تلاش ما این خواهد بود که تا ممکن است سخن ما، کمترین سوء تفاهم را ایجاد کند .از این رو یا سخنی باید گفت که « ا مکانات بی نهایت زیاد » داشته باشد ، و هرکسی طبق ذوقش و شیوه سوء تفاهمش ، معنائی

مطابق آرزو و امیدش از آن بیرون آورد ، و یا سخنی باید گفت که هیچ امکانی ندارد (فقط یك امکان دارد)و طبعا آنرا میتوان یك نوع فهمید .

و این سخن یا بیان واقعیت و ضرورت است و یا اینکه بیان « فرمان » است . شما هر چه خود میفهمید و میاندیشید ، به پشیزی نمیارزد و فقط این حکم هست که همه باید یکسان رعایت کنند .« فرمان » و « ضرورت و واقعیت» ، فقط یك امکان فهم دارند .(از این رو بسیاری میکوشند یا به سخن خود شکل فرمان بدهند یا آنرا به شکل واقعیت و ضرورت ، عبارت بندی کنند) .

سخنی که « امکانات بی نهایت زیاد » در تأویل دارد ، در ظاهر بی نهایت روشن و واضح می نماید، و لی در نهان بسیار مبهم است . وشنوندگان ، آگاهی از این ابهام ندارند و هر کسی میانگارد ، مفهومی که او از آن سخن گرفته است ، تنها معنای آن سخنست . همه ایده آلها ، این ویژگی را دارند .

بنا براین ، آنکه با یك گروه سخن میگوید ، در واقع و در نهان ، بیشترین سوء تفاهم را ایجاد میکند در حالیکه در ظاهر و آشکار ، بیشترین تفاهم و توافق را ایجاد کرده است . اگر در ایده آلها سخن گفته باشد ، هر کسی تأویل خاص خود شرا از آن ایده آل کرده است و میانگارد که با او حداکثر تفاهم را دارد . او به هرکسی در درو ن ، امکان حد اکثر سوء تفاهم میدهد . توافق همه با او در آن ایده آل ، استوار بر بیشترین سوء تفاهمات افراد است . واگر چنانچه به سخنانش شکل واقعیات و ضروریات میدهد ، امکان فهمیدن را از همه میگیرد .هر ضرورت و و اقعیتی ، فقط یك راه فهم دارد (تز تین رو هست که اینقدر استعمال اصطلاحات واقعیت و ضرورت ، افزایش یافته است). ولی انسان ،هر چیزی را (همچنین واقعیت و ضرورت را) هنگامی میتواند بفهمد که در آغاز « امکانات مختلف فهم » برای آن بیابد و یك امکان را انتخاب کند . هیچ چیزی را انسان نمیتواند بدون امکانات سوء تفاهم ، بفهمد . یك امکان از امکانات فهمیدن هر چیزی

، فهم آنست و سایر امکانات ، امکانات سوء تفاهمست .نهمیدن ، همیشه تلاش برای انتخاب یك امکان فهم، میان امکانات زیاد سوء تفاهم است . ولی اینکه ضرورت و واقعیت ، باید یك گونه فهمیده شود ، معنائی جز این ندارد که هیچکس نباید آنهارا بفهمد . هیچکس نباید در باره واقعیت و ضرورت بیندیشد ، بلکه باید فقط آنرا همانطور که هست (همانطور که میگویند هست) بپذیرد (به عنوان یك داده یا پیش فرض بپذیرد) . از این رو آنکه با جمع سخن میگوید ، یا از واقعیات و ضروریات سخن میگوید و یا به آنها امر میکند (یا از سوی خدا امر میکند) و یا از ایده آلها سخن میگوید

زمان : خدائی که نمی اندیشد

خرد انسان ، همیشه با مسئله « آنچه نمیتواند بفهمد » گلاویز است . خردی که میخواهد همه پدیده ها را قابل فهمیدن (اندیشیدنی) سازد ، روبرو با پدیده هائی میشود که قابل تقلیل به اندیشیدن نیستند ، واین پدیده ها ، آسودگی را از او میگیرند .

تا موقعیکه خوش بین است که این پدیده ها فهمیدنی هستند ، ولو آنکه خرد او اکنون از عهده آنها بر نمی آید (در واقع خرد او بالقوه میتواند همه چیز را اندیشیدنی سازد و بفهمد) ، پدیده های نامفهوم ، شگفت انگیزند . انگیزه به اندیشیدن و دوباره اندیشیدن هستند .

ولی وقتیکه بد بین است که خرد بطور کلی بتواند روزی به فهم آنها برسد ، در آنها خیره میشود و آنهارا « **مرز گوهری خردش** » میداند .

شیوه **تفکر پهلوانی** که استوار بر « عمل و فکر خود » بود ، میخواست همه پدیده ها برای او مفهوم باشند . تا همه پدیده ها مفهوم بودند ، او خود ، مرکز عمل و خواست بود .با خردی میشد با خرد روبرو شد و عمل کرد .

او خدائی را نمی پذیرفت که خردمند نبا شد . اهورامزدا و اهریمن ، هر دو خردمند بودند ،هر کدام طبق خردی ویژه خودشان ، عمل میکردند . ولی پهلوان ، فقط نیاز به خرد و خواست خودش داشت . اهورامزدا و اهریمن ،در شیوه عملشان برای او ، رازی نداشتند . آنها طبق روش و منطقی معین ، ولو متفاوت و متضاد باهم ، کار میکردند .

این بود که پهلوان ، آنچه نامفهوم بود ، آنچه تصادف بود ، کار زمان میدانست . زمان ، قدرتی بود که تجسم همه نافهمیدنی ها و نا مفهومات و بیخردیها بود . از او انتظار هیچ عملی ، طبق خرد نمیتوان داشت . او کاری طبق خرد نمیکرد . از این رو نه میشد به او ا میدی داشت و نه میشد از او مأیوس شد . نه به او میشد مهر ورزید و نه میشد به او کینه ورزید و از او انتقام گرفت . در دنیائی که تفکر پهلوانی چیره بود ، اعمالی که طبق خرد و خواست کسی نبود ، ضرورتاً تصادفی و زمانی بود یا به عبارت دیگر ، سر نوشتی بود . تا هنگامیکه ، پهلوان با یقین ازخرد و خواستش ، دامنه عملش را در جهان میگسترد ، تصادفات ، میکاهند . زمان ، دامنه محدودی دارد . ولی هنگامی که یقین به خود ، در پهلوان میکاهد و دامنه عملش را تنگ می یابد ، دامنه تصادفات گسترده میشود . برای او بسیاری از اتفاقات ، تصادفی میشوند .

زمان ، چنانکه گفته شد . شخص نیست ، و از سوئی روی منطقی کار نمیکند .نه روی سود و زیانش ، و نه روی مهر و کینش . زمان تجسم بی منطقیها و بی عقلیهاست . از این رو سائقه کینه و انتقام نسبت به خو درا نیز در انسان بر نمیانگیزاند . هر چه دامنه تصادفات (دامنه زمان) میکاهد ، سائقه کینه ورزی ، پر تلاشتر است ، چون به آنچه باید کین ورزید (به زمان) قابل کین ورزی نیست و کین ورزی به او بی ثمر است ، پس باید در جای دیگر کین ورزیش را جبران کند. وهرچه دامنه تصادف ، میافزاید ، سائقه کینه ورزی میکاهد و دامنه تلاش ندارد . وقتی تصادفاات کمست ، جائیکه کینه نورزد ، کمست . وقتی دامنه تصادفات وسیعست ، جائیکه کینه بورزد کمست . از

این رو نیز در این دامنه تنگ ، شدید تر کینه میورزد . وقتیکه غالب اتفاقات تصادفیست (سر نوشتی است) ، دامنه تنگی از پدیده ها باقی میماند که به آنها میتوان کین ورزید و یا میتوان به آنها مهر داشت .
از این رو مهر و کین ما ، در اثر امکان تلاش در این دامنه تنگ ، شدید تر ند . هر چه دامنه سلطه زمان در ذهن و روان ماوسیعتر میشود ، طبعا دامنه بی عقلیها و نا فهمی ها و بی روشیها و بی منطقها میافزاید ، از سوئی دیگر ، آن دامنه را که ما جای سلطه فهم و عقل و اراده میدانیم ، میانگاریم که عقل و اراده بیشتر و شدیدتری در کار است .
از این پس ، سلطه عقل و اراده را در هر عمل انسانی ، بیشتر و شدید تر میدانیم . اعمال انسانی که تابع زمان هستند (در اختیار او نیستند) زیاد شده اند ، و اعمالی که تابع زمان نمی پنداریم ، خواه ناخواه آنها را عقلی تر و ارادی تر میانگاریم . در بر هه هائی که مردم بیشتر سرنوشتی میاندیشند (به قضا و قدر قائلند) ، اعمال کمی را ناشی از انسان میدانند ولی همین اعمال کم ، همه بشدت **غرضمندانه** هستند .
همه به شدت بفکر سود رسانیدن به خودشان و زیان رسانیدن به دیگران هستند . سائقه انتقام گیری موقعی به تلاش میافتد که احساس وجود « غرضی » را میکند . هر اتفاقی را باید به غرضی بر گردانید ، تا بتوان از آن انتقام گرفت . **وقتی ، در انسان « میل به عقلی سازی همه پدیده ها » شدید تر شد ، او حاضر نبود که دیگر بپذیرد که هیچ اتفاقی تصادفیست . هر اتفاقی را باید به غرضی بر گرداند تا بتواند از آن انتقام بگیرد .**
ایمان به زمان ، ایمان به پدیده هائی بود که تقلیل پذیر به هیچ خردی نبودند ، چه خرد خدائی (چه اهریمنی و چه اهورامزدائی) و چه خرد انسانی . در جهان ، پدیده هائی است که به طور کلی بازگشتنی به هیچ عقلی یا عقل به طورکلی نیست .
ولی تمایل انسان به عقلی سازی همه چیز ، سبب آن شد که مفهوم خدائی

دیگر پیدایش یابد که همه این پدیده ها و رویداده های نامفهوم برای ما، حد اقل برای او مفهوم هستند . بالاخره یك خرد وجود دارد که همه چیز را میفهمد و بدینسان همه چیز ، عقلی میشود . همینکه خردی هست که همه نافهمی ها و بی منطقها را میفهمد ، جهان ،همه عقلی ساخته میشود و عقل ، همه جارا تصرف میکند . حتی تصادف و معجزه برای او منطق دارد .سراسر کارهای چنین خدائی روی خرد است ، ولو خرد ما ، قدرت فهم خرد او راندارد . خرد ما نمیتواند پی به تصمیم گیریهای بخردانه او ببرد .

در حالیکه به کارهای زمان ، نه اهورامزدا و نه اهریمن پی میبردند، چون هر دو روی خرد کار میکردند .خرد اهورامزدا و اهریمن پدیداربودند . با پیدایش مفهوم این خدا ، که همه پدیده ها و رویداده هارا روی خرد میآفرید ، و پدیده ها و رویداده های نامفهوم برای خرد ما ، نابخردانه نیستند ، بلکه طبق خرد بالاتری هستند که ما دسترسی به آن نداریم . با پذیرش « علم مکنون و سرّی و مخفی و غیبی » ، دیگر نیازی به خدای سرنوشت و زمان و قضا (دهر)و سپهر و چرخ ، نبود .

ولی این پدیده ها و رویدادها چندان غیر اخلاقی و ضد اخلاقی بودند که انسان ها شرم از آن داشتند آنهارا به خدائی نسبت دهند و سبب بحرانهای شدید ایمان به چنین خدائی میشد و برای حفظ ایمان مجبور میشدند که تناقض ایمان را با خرد انسانی بپذیرند و خرد انسانی را تحقیر و انکار کنند . ایمان به زمان ، انسانرا از اینگونه بحرانهای دینی بازمیداشت .ایمان به اهورامزدا و اهریمن ، دردسرهای ایمان به الله و یهوه و پدر آسمانی را نداشتند ، چون مسئول نا بخردیها ، آنها نبودند ، بلکه زمان بود .اهورامزدا ، قدرت الله و یهوه را نداشت ، ولی نیاز به آن نیز نداشت که ایمان به خودش را با یك مشت تنشها و بحرانهای دوزخ آسای درونی گره بزند . ولی قدرت پرستی یهوه و الله ، چندان بود که اهمیتی به این تب و تابهای ایمانی موءمنانش نمیداد ، وحتی ضرورت ایمان به خود میدانست و محك ایمان میشمرد . بدینسان چنین موء منی هیچگاه نمیتوانست یقین به خرد خود داشته باشد .

خود را به نادانی میزنیم
تا دیگران را به اندیشیدن بیانگیزیم .

ما اگر بتوانیم خود را چنان به نادانی بزنیم که دیگری ایمان به نادان بودن ما داشته باشد، و آنگاه از او سئوال بکنیم ، خواهیم توانست اورا به اندیشیدن بیانگیزانیم . بدینسان که این سئوال ساده و استفهامی ما سبب میشود که دیگری مارا نادان بیانگارد و ، به آموختن به ما گستاخ شود .
خیلی ها افکار و معلومات و معارف خود را هیچگاه به دقت نسنجیده و در همه نتایجش نیاندیشیده اند . در این گستاخی تدریس کردن (معلم دیگری شدن) ، ناگهان این معلومات و افکار را، بدون هیچ ملاحظه ای نمایان میسازند . اغلب بحث ها ، به نتیجه ای نمیرسد ، چون طرفین گفتگو ، آنچه را میدانند ، به صداقت نمیگویند و برای حفظ حیثیت خود ، به بسیاری نادانسته های خود اعتراف نمیکنند و چنین وانمود میکنند که میدانند .
در گستاخ سازی یك نفر به تعلیم دادن ، وقتی مطمئن است که دیگری امکان انتقاد از او را ندارد ، معلومات و افکار خود را افشاء میکند . در این هنگام ، نباید او را با نشان دادن غلط بودن آن ، به تواضع واداشت . این « متواضع سازی » او، شکستن غروروحیثیت اوست . نشان دادن غلط بودن افکار و معلومات او ، فوری نشان میدهد که ما بیش از او میدانیم ، و این سئوال و تظاهر به نادانی، فقط یك حیله برای آبروریزی او بوده است .
ما نباید با معلومات و افکار خود در تصحیح افکار او ، آموزگار او بشویم ، واورا از مقام آموزگاریش که مرجعیتی برای او در این حین است ، دور سازیم . همین احساس مرجعیت ، احساس اطمینانی به او داده است که خود را بی ملاحظه نمودار سازد . در واقع ، این گستاخی ، صداقت او را به او با ز گردانیده است .او بدون آنکه بخواهد و بداند ، صادق شده است . بدون این

گستاخی ، او نمیتواند صادق بماند . بنا براین باید گستاخ بماند تا گفتگو ، صادقانه باشد . از این رو ما حق داریم ، سئوال دیگری بکنیم که باز ایمان او را به نادانی ما متزلزل نسازد و از طرفی احساس کند که ما از این تعلیم او به خود ، سپاسگذار و شادیم .

در هر سئوالی که با همین شرائط از او کرده خواهد شد ، آهسته آهسته اورا به نتایجی از افکار و معلوماتش خواهد کشانید که نمیدانسته است ، و ناگهان متوجه تضاد و تعارضش با افکار و معلومات پیشینش خواهد شد .

در اینجا ما نباید این تعارض و تضاد را رسوا سازیم بلکه او خود باید به این تضاد و تعارض متوجه گردد ، بدون آنکه احساس کند ، ما اورا به این وضعیت کشانیده ایم . در این جاست که او را شرم فرامیگیرد . شرم از آنکه افکار و معلومات خودرا به جد نگرفته است و آنچه را عمری موجب افتخار خود میدانسته ، و دست ناخورده باقی گذارده ، نیاز به اندیشیدن بیشتر و عمیق تر شدن بیشتر دارد .

ولی در همین جا گفتگو را نباید پایان داد ، بلکه باید کوشید با سئوالی دیگر ، فکر دیگری را که او میتواند به جای این فکر متزلزل شده بگذارد (یا ما برای تشجیع او میتوانیم بجای آن، فکری از خود بگذاریم) طرح کنیم . و گفتگو را همین سان ادامه داد . در حالی که میتواند فکری از ما باشد ، ولی نیکست که او حاضر به گسترش آن و گرفتن نتایج آ ن باشد و در دادن پاسخ به سئوالات ما ، باز به بن بستی دیگر میرسیم . ولی این بار ، چون فکر ، از ما بوده است ولی او فقط عهده دار دفاع از آن شده است ، احساس این تعارض و تضاد ، با آنچه در آغاز پنداشته بود ، اورا از حالت شرم از خود بیرون میآورد و در شگفت میاندازد که چگونه دنباله گیری دقیق یك فکر ، تفکر را به نتایجی میرساند که بر عکس انتظار است . شاید در اثناء سئوالات ما ، گاه گاه به این فکر افتاده بود که ما با سئوالات خود ، خود را به نادانی زده ایم ، ولی آهسته آهسته به این نتیجه میرسد که ما هم فکری نداریم که جای فکر او بگذاریم . سئوالات ما برای شرمگین سازی او و یا برای متواضع

سازی او نبوده است ، بلکه ما در سئوالات خود از او ، بفکر امتحان کردن او برای اینکه میداند یا نمیداند نبوده ایم ، بلکه با او باهم در جستجوبوده ایم .با سئوال در باره فکر او ، جستجو را با او شروع کرده ایم و اورا در عقاید و افکاری که هیچگاه با دقت نیازموده بوده است ، متزلزل ساخته ایم ، ودر اینکه در پایان به هیچ فکری نرسیده ایم ، هر دو غرور خود را به افکار خود از دست داده ایم .آیا آنچه را طنز سقراطی می نامند ، واقعا طنز است ؟

به یك فكر ، فریفته شدن

انسان ترجیح میدهد که به یك فكر یا عقیده فریفته شود تا آنراخود انتخاب کند .

از این رو همیشه هر فکری و عقیده ای ، با ارائه دادن ضدش و انتقاد کردن از آن ، شروع میکند و از ضدش ، هر کسی را به خودش میفریبد . ضد یك فكر یا عقیده ، انگیزاننده تر و کشنده تر است . وقتی کسی به ضد یك فكر یا ضد یك عقیده کشیده شد ، به آسانی میتوان اورا به خود آن فکر یا عقیده کشانید . کشش پنهانی ضد هر فکر یا هر عقیده ای ، بیشتر از کشش خود هر فکری و هر عقیده ایست .

از جاذبه اهرمن باید برای رسیدن به خدا استفاده کرد . از جاذبه نفی، برای رسیدن به مثبت باید استفاده کرد . از سوئی هر فکر و عقیده مقتدری نمیخواهد « چیزی باشد که آنرا بر گزیده اند » ، بلکه میخواهد پیروان خود را برگزیده باشد ، به خود کشیده باشد . به خود فریفتن از بیراهه ، نشان قدرت یك فكر یا عقیده است . به خود فریفتن از ضد خود ، یك قدرت نمائیست .

انسان گِل است یا تُخمه

در تورات و قرآن ، انسان گِلی است که خدا به او شکل انسان را میدهد . از پاره گِلی ، انسان را میسازد . کارگاه خلقت ، کارگاه کوزه گریست . خدا ، آنطور که میخواهد « کوزه انسان » را میسازد .

در تفکر ایرانی (در بندهشن) انسان ، تخمه ایست که از زمین میروید . انسان ، روئیدنیست نه ساختنی . به انسان ، نمیتوان مانندکوز ه گر، هر شکلی که خواست ، داد .انسان ، گِل بیروحی نیست که نیاز به دمیدن روح در خود باشد ، تا زنده شود . در بندهشن ، گیاه و طبعا تخمه ، خود ، هم زن و هم مرد است و خودزا و خود آفرین میباشد .

انسان ، تخمیست که در خود ، شکلش نهفته است و در خود زنده و آفریننده هست و از زمین میروید و در هیچ کارگاهی ، طبق تصویری ساخته نمیشود . این حالت خدای تورات و قرآن به انسان، به همه حکام اسلامی و یهودی و مسیحی انتقال داده میشود و رابطه اشان با انسانها همان رابطه کوزه گر با گلش هست .وظیفه آنهاست که در گِل مرده انسان ، جان و قانون و نظم وعقل ودین و ایمان بدمند . کوزه را میتوان طبق اراده ساخت ، چون ماده مرده وبیجان و بیروحیست ولی تخم را فقط میتوان کاشت و پرورد و آنچه که شد ، پذیرفت . تخم ، اصالتش را از نفخه ای که دراو دمیده میشود ، نمیگیرد و خود ، اصل است (چون هم خود ویژگی زن وهم ویژگی مرد را دارد ، خود آفرین است) .

آیا حقیقت را میتوان یادگرفت ؟

چون **علم** را میتوان تدریس کرد ، پس **حقیقت** نیز مانند علم ، آموختنی و یادگرفتنی است . همانطور که معلمِ علم هست ، معلمِ حقیقت نیز هست و همانسان که میتوان علم را یاد گرفت ، حقیقت را نیز میتوان یاد گرفت .

این **تشبیه کردن حقیقت به علم** ، سبب ایجاد چه اشتباهات شگفت انگیزی در تاریخ بشر شده است .

چه بسا افراد که به جای « جستجوی حقیقت » همه عمر را در جستجوی کسی بسر برده اند که میتواند تعلیم حقیقت را بکند . به جای حقیقت ، معلم حقیقت جسته اند . کسیکه معلمِ حقیقت را میجوید ، هیچگاه حقیقت را نخواهد یافت .

اگر حقیقت ، شبیه علم است پس باید مانند علم ، قابل انتقال و قابل تعلیم و قابل یادگرفتن باشد . در اثر این تشبیه غلط ، چه بسا افراد که خود را به نام « آموزگار حقیقت » معرفی کرده اند و « معرفت خود » درا به عنوان حقیقت بدیگران ، تدریس و تلقین کرده اند . همه کسانیکه از مقام « معلم حقیقت » بهره برده اند ، حقیقت را عین علم ساخته اند و با این تلقینات ، ماهیت حقیقت را از همه پوشانیده اند . و « جستجوی حقیقت » را کاری ساده ساخته اند و کاهش به جستن « معلم حقیقت » داده اند که مارا از جستن مستقل حقیقت ، بی نیاز میسازد . حقیقت ، نیاز به معلم حقیقت ندارد و حقیقت هیچگاه تقلیل به علم نخواهد یافت .

حقیقت را نباید جست

هر معلم حقیقتی ، مارا از جستن با زمیدارد و جستن را کاری بیهوده میشمارد . افلاطون در دیالوگ « منِو » اینگونه مطلب را بیان میکند که « یك انسان چیزی را نمیتواند بجوید که آنرا میداند ، و همینطور چیزی را نمیتواند بجوید که آنرا نمیداند ، چون آنچه را میداند ، نمیتواند بجوید

، چون آنرا میداند ، و آنچه را نمیداند ، نمیتواند بجوید ، چون او نمیداند که چه را میجوید » . بدینسان حقیقت با جستن ، تضاد دارد . و سپس این تضاد را اینطور حل میکند که « جستن ، فقط به یاد آوردن آنچیزیست که انسان در گذشته ، یا در آغاز میدانسته است » .

به استدلال افلاطون ، انسان آنچه را میجوید ، بایدپیشا پیش بداندتا آن چیز را بجوید . این « احساس یقینی را که انسان در جستن دارد » ، او چنین تعبیر میکند که نشان دانستن پیشاپیش او از آن چیزیست که میجوید ،و فقط مانند دانش آنرا فراموش کرده است .

ولی این احساس یقین در جستن ، نه نشان دانستن حقیقت در گذشته است ، نه نشان وجود حقیقت . بلکه این احساس یقین ، بیان « اطمینان انسان به خودش هست » که از خود او میجوشد . او به خود یقین دارد ، از این رو در جستن در تاریکیها و بیراهه ها و گمشدگیها ، همیشه به خود و نیرومندی خود استوار است .

ولی افلاطون ، به جای این « یقین انسان به خود و از خود ش » ، در همان آغاز ، به طور بدیهی « یقین از حقیقت یا دانش حقیقت » میگذارد .

جستن ، یاد آوردن معرفت یا علم فراموش شده نیست . جستن ، کورمالی در تاریکیست که به چیز هائی میرسد که انتظارش را هم نمیکشیده است و نمیدانسته است . این « گذاشتن دانائی پیش از جستن » و گذاشتن معرفت به حقیقت ، پیش از جستن » ، در واقع نیاز به جستن را منتفی میسازد . او فقط باید با « هنر و شیوه ها ی یاد آوری ، آنچه را فراموش کرده است ، به یاد آورد » .

بدینسان « یاد آوردن » ، به جای « جستجو در تاریکی و ماجرای گمشدگیها » ، گذاشته میشود . آنگاه معلم حقیقت ، آنقدر سخنان خود را به ما تلقین میکند که جزو بدیهیات نا خود آگاه ما میشود . معرفت خود را به عنوان « یاد آوری حقیقت » ، به ما تلقین میکند . و طوری سئوال میکند که ما همان معرفت او را به یاد میآوریم .

با همان سئوالاتش ، به ما آنچیزی را میآموزد که به گمان او ، در خود ما هست . با سئوال هم، میتوان به کسی تلقین معرفتی را کرد . یاد آوری ، جای جستن را میگیرد . ولی جستن ، غیر از یاد آوری هست . و حقیقت ، دانش فراموش شده نیست . و کسیکه میجوید ، به خود یقین دارد وگرنه خود را در تاریکیها و بیراهه ها به خطر نمی اندازد . ماچیزهائی را میجوئیم که هیچگاه نمیدانسته ایم و هر گز فراموش نساخته ایم

تفاوت حساسیت

هر انسانی ، دیگران را بیشتر از آن میآزارد که میانگارد . در برابر دردی که برای دیگران تولید میکند ، بسیار خرفت است (حساسیت بسیار ناچیز دارد) و در برابر دردی که از دیگران میبرد ، بیش از اندازه حساس است .
در واقع از همانگونه دردی که خود به دیگران میدهد ، همان اندازه احساس درد ندارد که دیگری همانگونه درد را به او میدهد . از این رو نیز هست که هر انسانی ، در عدالت ورزی، میخواهد بیشتر به دیگری آسیب بزند که دیگری به او زده است . او باید چندین برابر به دیگری آسیب بزند تا همان احساس دردی را داشته باشد که دیگری به او وارد آورده است .
ما بسیاری از آزارهائی را که به مردم میدهیم ، حتی درك هم نمیکنیم . بسیاری از دردهائی که دیگران از آزار ما میبرند ، زیر آستانه حساسیت دردهائیست که ما سر چشمه آن هستیم . این تفاوت حساسیت درد از کجا می آید ؟
شاید ما در گسترش قدرت خود ، آنقدر از توسعه قدرت لذت میبریم که دردی را که برای دیگری تولید میکند ، نامحسوس میسا زد .از سوئی آزردن دیگری ، چون ایجاد عجز در دیگری میکند ، بر احساس قدرت ما میافزاید . ما در اینجا برای دردی که دیگری از آزار ما میبرد ، حساسیت داریم . چون

باید دریابیم که چقدر او درد میبرد تا بر مقدار لذت ما بیفزاید . ولی مسئله ما آنست که ما نمیدانیم که در بسیاری از اعمال خود ، دیگران را میآزاریم .ما آنقدر درخیالِ محاسبات منافع اعمال خود برای خود هستیم که به خیال آن هم نمیافتیم که چقدر هر عملی از ما که برای ما سود دارد ، برای دیگری میتواند زیان داشته باشد .

تخیل ما همانقدر که در امکانات سود بردن ما ، پرجوش و خروش و پرکار است ، همانقدر در تصور زیانهائی که به دیگران میزند ، تنبل و مهمل است . بر عکس ، خیال ما ، حتی میانگارد که آنچه به ما سود میرساند ، سود دیگران هم هست . آنچه سود ماست ، سود همه جهانست . آنچه سود ماست ، سود حقیقت و حق هم هست . ما نه به فکر سود خود و نه بفکر زیان دیگران هستیم بلکه در خیال سود خود چنان غرقیم که فراغتی برای کار برد تخیل در یافتن امکانات زیان دیگران نداریم . برای داشتن احساسی از سود و زیان هر چیزی ، بیش از تفکر باید تخیل داشت . چون این تخیلست که همه امکانات را مثل برق میتواند بپیماید . کشف سود خود و زیان دیگران در عمل ، نیاز به تخیل دارد تا تفکر . چون این اکتشاف باید با شتابی تندر آسا انجام گیرد ، وتفکر در این حرکت و برای محاسبات ، بسیار آهسته گام به پیش بر میدارد ، و عمل را نمیتوان برای تفکر صحیح به عقب انداخت .

شهرت طلبی یا لذت طلبی

کسیکه شهرت طلبی را بر لذت طلبی ترجیح میدهد ، در پیری که دیگر نمیتواند لذت ببرد (یا قدرت لذت بردنش بسیار ناچیز است) ، میتواند راضی و خورسند زندگی کند .ترضیه شهرت طلبی ، جبران امکان ناتوانی در لذت گیری را میکند .

ولی آنکه طلب لذت را بر طلب شهرت ترجیح میدهد ، در پیری ، قدرت لذت بردنش میکاهد و لی اولویت دادن لذت بر شهرتش به جای میماند و اگر هم شهرت داشته باشد ولی ناراضی و ناخرسند خواهد زیست .

ترس و شرم ازآ زردن

در « اندازه » ، یك ایده آل دیدن ، نتیجه « ترس و شرم از آزردن جان دیگری » هست . تا آنجا باید در گفتار و کردار و اندیشیدن رفت ، که جان دیگری (تن و روان او) آزرده نشود .
هر جانی دامنه ای دارد که حرم اوست و در اندازه نگاهداشتن ، انسان به دیگری ، احترام میگذارد . هم شرم و هم ترس از ورود در این دامنه دارد . احترام ، آمیزه ترس و شرم است . با همین ایده آل اندازه است که کسی شرم و ترس از آسیب زدن به داد (قوانین و نظام جهان) دارد . آنکه بی اندازه میخواهد ، از آزردن هیچ جانی، نه شرم و نه ترس دارد و پای بند به حقوق و نظم نیست .(ضحاك ، نماد بی اندازه خواهیست)

از شاد بودن تا لذ ت بردن

شادی ، آزاد شدن در دادن، آزاد شدن در پدیدار ساختن خود است . شادی ، احساسیست که انسان در عمل آفرینندگی دارد . لذت بردن ، چیره شدن در گرفتن است . گرفتن از دیگری و پس ندادن به او ست . گرفتن از دیگری و کمتر دادن به اوست .در هرلذتی ، چیزی ربوده میشود .
یك انسان نیرومند ، شاد است ولی لذت نمیگیرد . لذت گرفتن ، برضد شیوه

تفکر اوست . کسی در پی لذت بردنست که می انگارد که جهان یا دیگران ، همه چیز اورا میربایند و او نیر به عوض ، درپی ربودن از دیگرانست .
برای نیرومند ، آفرینش ، روند دادن است ، روند زادنست ، روند پیدایش خود **هست . در دادن به دیگری** ، آزاد شدنست . هر آفریده ای نیز از آفریدن بهره ای داردو میآفریند . اینست که **جهان آفرینش ، جهان شادیست نه جهان لذت گیری** . دیگری، شادی را از من دریغ نمیدارد که من از او به **زور یا حــیله یا فــریب** آنرا از او بربایم . من هم از دادن شــادی به دیگران **کوتاهی نمیکنم** تا دیگران در پی آن بروند که شادی را از من بدزدند یا به یغما ببرند . **هرکسی فقط** در پدیدار ساختن خود ، در دادن ، شاد میتواند باشد .

زنیرو بود مرد را راستی

همــه هنر ها (بینش ، راستی ، داد ، ....) از تراوش و جوشش نیرو هستند هیچکدام از هنر ها نیاز به رسیدن به هدفی یا غایتی یا ایده آلی ندارند. این پیروزی یا رسیدن به چیزی (به نتیجه یا سود یا لذت یا موفقیت) نیست که انسان میاندیشد یا میگوید یا عمل میکند . وقتی نیرو و تراوش و جوشش نبود ،یا به عبارت دیگر ، **هنگامی که انسان سست شد** ، با وعده دادن پیروزی و موفقیت و سود و لذت و قدرت ، انسان میکوشد بیاندیشد یا بگوید یا عمل بکند . شادی ، این احساس جوشش و تراوش هنرها (عملها ، اندیشه ها و گفتارها) از انسان است .شادی ، جشن پیروزی در رسیدن به هدف نیست .

کیومرث و اهریمن

اهریمن کیومرث را میآزارد (آسیب به او میزند) تا به او چیره گردد و حاکم بر او گردد . ولی این آزار اهریمن به کیومرث ، انگیزه آفرینش بشریت میگردد . انسان با آفریدن ، قدرتخواهی اهریمنی را که بر پایه ترسانیدن در اثر آزردن باید تأمین شود ، بی اثر میسازد .

انسان با اهریمن نمیجنگد ، بلکه بجای پیکار ، میآفرینند (کاشتن تخم خود در زمین ، آفریدن است) . **با آفریدن ، نباید زیر بار قدرتی رفت که با جان آزاری میترساند** . آغاز آفرینش در اسطوره های ایران چنین است .

همدردی ستمدیدگان

وقتی درد یك فرد ، میان گروهی پخش شد ، طبعا درد او میکاهد و آن درد برای او قابل تحمل میگردد . ولی ستمی که به یك فرد شده ، اگر میان گروه تقسیم گردد ، ،شدید تر میگردد .

ستم ، **« آسیب یافتن اصل داد برای همه » است** ، و این ایده ، بدون کاهش از یکی به دیگری انتقال می یابد ، و ایجاد یك موج اجتماعی میکند که به تلاطم میآید و میافزاید . درد ی که از آن ستم برای یك فرد ، پدید آمده در همدردی میکاهد ، ولی آن ستم ، در بازگشت به ایده داد ، یك رنج و اندوه روانی برای همه میگردد . آن درد ، فراموش میشود ولی این رنج و اندوه روانی ، همیشه موج میزندواوج میگیرد .اینست که ستم ، **هیچگاه فراموش نمیشود ، با آنکه دردش نیز برای یك فرد تمام شده باشد . آن فرد ، میتواند آن درد را ببخشد ، ولی اجتماع نمیتواند از آن ستم بگذرد . گذشت اجتماع از هر گونه ستمی ولو نا چیز ، بنیاد آن اجتماع را متزلزل میسازد .**